

بهار در حسرت

زینب بیش بهار

سرشناسه	: بیش بهار، زینب
عنوان و نام پدیدآور	: بهار در حسرت / زینب بیش بهار.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۹۴۸ ص.
شابک	: ۳ - ۱۴ - ۶۸۹۳ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: ۹ب۵/ PIR۸۳۵۵
رده بندی دیویی	: ۸۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۳۴۵۰۰۳

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

بهار در حسرت

زینب بیش بهار

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 14 - 3

به نام آفریدگار هستی بخش

فصل اول

لبه‌ی باغچه، پشت به ساختمان نشستم و زانوانم را در بغل گرفتم. آن قدر فکرم مشغول بود که از دنیای اطرافم غافل شده بودم، نمی دانم چقدر در آن حالت گذشت که سنگینی دستی را روی شانهام حس کردم، سرم را بلند کردم و دیدم بهنام کنارم ایستاده است. لبخندی زد و کنارم نشستم، دستش را دور شانهام حلقه کرد و گفت:

— چیه بهار خانم، نکنه کشتی داشتی و غرق شده...؟

پوزخندی زدم و گفتم:

— کاش کشتیام غرق شده بود مسلماً از این وضعیتی که توش گیر افتادم بهتر بود.

بعد از کمی مکث به ساختمان اشاره کردم و گفتم:

— راستی از اون تو چه خبر؟

— هیچی، مامان و بابا که صم بکم نشستن اما بقیه هرازگاهی یه چیزی می‌پرونن.

— به نظرت حرف بدی زدم؟

بهنام با خنده گفت:

— نه عزیزم، فقط همشونو ضربه فنی کردی.

بی‌حوصله دستم را تکان دادم و گفتم:

— شوخی نکن که اصلاً حال و حوصله ندارم.

— اونا که دلیل این حرفا رو نمی‌دونن، شاید یه کم بهشون بربخوره، خودتم می‌دونی که اون همه چی تمومه، تو هم زیاد سخت نگیر، یه مدت که بگذره همه فراموش می‌کنن... در ضمن تو در حق شایان فداکاری کردی... بهار؟

نگاهش که کردم گفت:

— تو شایانو دوست داری؟

با کمی مکث گفتم:

— نمی‌دونم.

بهنام کمی بازویم را فشرد و سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

— این نمی‌دونم که از صد تا بله هم بدتر بود، یعنی دوستش داری؟

با این حرف بهنام چشم‌هایم پر از اشک شد و بغضی در گلویم نشست که سوزش آن آزارم داد، بهنام دوباره پرسید:

— نگفتی؟

می‌دانستم اگر کلمه‌ای بگویم اشکم سرازیر می‌شود به خاطر همین سکوت کردم. آهسته گفتم:

— به خاطر مشکلات گفتی نه؟

اشک‌هایم روی گونه‌ام سرازیر شد و پاسخ دادم:

— شاید اگه این مشکل نبود می‌تونستم راجع به خودم، شایان و احساسم نسبت بهش فکر کنم. ولی الان این کار غیرممکنه نمی‌خوام بهش فکر کنم چون مطمئنم تهش به صلاح هیچ‌کس نیست.

— حالا چرا گریه می‌کنی؟

— همین طوری.

— به خاطر شایانه یا مشکلت؟

در حالیکه اشک‌هایی را که بی‌وقفه می‌آمد پاک می‌کردم گفتم:

— شاید هر دو...

— نمی‌خوای به شایان بگی، شاید قبول کرد و...

مثل برق‌گرفته‌ها به بهنام نگاه کردم و گفتم:

— نه اصلاً، من نمی‌خوام کسی از مشکلم باخبر بشه، بعدشم شاید الان شایان از روی احساس قبول کنه اما حتماً بعداً پشیمون می‌شه. تو که می‌دونی عمو یاسره و همین یه پسر، درست مثل تو، تو اگه خودت هم بخوای با همچین شخصی ازدواج کنی مطمئناً مامان و بابا قبول نمی‌کنن. ترجیح می‌دم الان پا روی دلم بذارم تا این که بعداً غرورم بشکنه.

به سادگی گفتم:

— نیازی نیست آدم به پدر و مادرش بگه.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. خندید و گفت:

— چیه چرا این جور ی نگاه می‌کنی؟

— ولی تو نمی‌تونی این کارو بکنی حق مامان و بابا، حتی من و بهنوش

چی می‌شه؟ آرزوهای ما واسه‌ی تو چی می‌شه؟

— پس حق خودم چی می‌شه؟ کی می‌خواد جواب دل منو بده؟ تکلیف

عشق و علاقه‌ام چی می‌شه؟

حوصله‌ی بحث نداشتم به همین خاطر گفتم:
 - حالا که خوشبختانه این جور مشکلی برای تو پیش نیومده و امیدوارم که هیچ وقت پیش نیاد.
 با صدای شایان که بهنام را صدا می‌کرد هر دو به سمتش برگشتیم ولی من بلافاصله رویم را برگرداندم و سرم را پایین انداختم. شایان گفت:
 - بهنام جان می‌خواستم با بهار صحبت کنم.
 سریع به بهنام نگاه کردم، او هم نگاهش را از شایان گرفت و به من نگاه کرد. با التماس گفتم:
 - نه بهنام، من حرفی ندارم.
 بهنام دستش را روی شانهم فشرد و به آرامی گفت:
 - این حق شایانه که دلیلتو بدونم، حالا اگه نمی‌خوای راستشو بگی، حداقل یه چیزی بگو که قانع بشه.
 هر دو ایستادیم. بهنام دستی به شانهم زد و از ما دور شد.
 شایان به سمتم آمد، سرم را پایین انداختم. گفتم:
 - حالت خوبه؟
 سرم را تکان دادم. آهسته گفتم:
 - بهار منو نگاه کن.
 به اجبار نگاهش کردم، رنگ نگاهش مثل همیشه مهربان و صمیمی بود و نشانی از دلخوری نداشت. پرسید:
 - گریه کردی؟
 سرم را پایین انداختم. ادامه داد:
 - بشین.
 نشستم و او هم در کنارم نشست، بعد از کمی سکوت گفت:
 - از دست من ناراحتی یا حرفای مامان؟

- هیچ کدوم.
 - پس چرا گریه کردی؟
 سکوت کردم. دوباره گفت:
 - نگفتی چرا چشات قرمز شده؟ نمی‌خوای دلیل گریه‌تو بگی؟
 - دلم گرفته بود.
 - از پیشنهاد من ناراحت شدی؟
 حرفی برای گفتن نداشتم. گفتم:
 - نمی‌خوای دلیل مخالفتتو بگی؟
 با صدایی که به زور درمی‌آمد گفتم:
 - هیچ احساسی بهت ندارم.
 بلند شدم ایستادم. خجالت می‌کشیدم به صورت شایان نگاه کنم، آخر دلیل از این هم مسخره‌تر می‌شد؟ اما چه می‌گفتم، چه عیبی می‌توانستم روی شایان بگذارم. شایان هم ایستاد بعد دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و صورتم را بالا آورد و در حالیکه به چشم‌هایم نگاه می‌کرد گفت:
 - فکر می‌کنی دلیلت منطقیه؟
 با اعتماد به نفس مسخره‌ای گفتم:
 - به نظر خودم که هست... از نظر تو این دلیل کافی نیست؟
 - نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟ به همین زودی فهمیدی که احساست نسبت به من چیه؟ بهار؟
 در سکوت نگاهش کردم که گفت:
 - هیچ وقت به من فکر کردی؟
 چون جوابی ندادم گفتم:
 - ولی من مدت‌هاست که به تو فکر می‌کنم، روز به روز بیشتر بهت علاقه مند می‌شم.

و بعد با لحن پر احساسی ادامه داد:

— بهار، من دوست دارم بیشتر از اون‌ی که فکرشو بکنی و من بتونم بگم.

دلم برای خودم و شایان می سوخت، اصلاً دوست نداشتم غرورش را بیشتر از این به پای من بریزد و خرد شود. به آرامی گفتم:

— شایان منم دوست دارم، ولی مثل بهنام، باور کن به اندازه‌ی بهنام دوست دارم، ازت می‌خوام این قضیه همین جا تموم بشه، واقعاً من ظرفیتشو ندارم اگه این موضوع بخواد کش پیدا کنه...

رنگ نگاه شایان پر از غم بود به آرامی گفتم:

— فکر می‌کنی راحت‌ه؟ تو توی همه‌ی زوایای فکر و ذهنمی، همیشه و هر لحظه با منی، باور می‌کنی تا الان جز تو به هیچ دختری فکر نکردم؟ به آرامی گفتم:

— مگه نمی‌گی دوستم داری؟

با امیدواری و لبخند سرش را تکان داد. ادامه داد:

— پس به خاطر من، به خاطر خودت، حتی خانواده‌هامون سعی کن منو فراموش کنی...

با حسرت گفتم:

— باور کن تو با یکی دیگه خوشبخت‌تری... شایان جان آرزوی منم برای تو خوشبختیه... باور کن ازدواج ما به نفع هیچ‌کس نیست.

با صدای آرامی ادامه داد:

— آخه من که نمی‌تونم هر چی تو دلمه بگم.

شایان به سختی و با من گفت:

— پای... پای کس دیگه‌ای در میونه؟

خیلی سریع گفتم:

— باور کن نه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

— باور می‌کنم.

— شایان؟

— جانم؟

احساس کردم داغ شدم لحن کلامش به قدری عاشقانه و پر حزن بود که نمی‌توانستم کلمه‌ای بگویم، به سختی گفتم:

— دلم می‌خواد همه چیز مثل سابق باشه، هم برخورد خودمون هم خانواده‌هامون، دلم نمی‌خواد کسی کدورتی داشته باشه، می‌فهمی که منظورم چیه؟

شایان سرش را تکان داد و گفت:

— آره.

دیگر نگذاشتم شایان صحبتی بکند و به سمت ساختمان به راه افتادم. شایان هم آمد، به محض ورود همه‌ی سرها به جانب ما برگشت، بلافاصله سر جایم نشستیم. پونه با هیجان گفت:

— چی شد؟ به توافق رسیدین؟

با بی‌حالی نگاهش کردم و گفتم:

— آره.

کیمیا با تردید پرسید:

— یعنی چی؟

— یعنی قضیه‌ی من و شایان تموم شد.

با ناراحتی گفت:

— یعنی جوابت منفیه؟

سرم را تکان دادم و نگاهم را از کیمیا گرفتم. پونه به آرامی کنار گوشم

گفت:

— خیلی خری، واقعاً بی‌لیاقتی، بهتر از شایان از کجا می‌خوای گیر
بیاری. خواستگاری مثل شایانو رو هوا می‌زنن اون وقت تویی بیشعور
عوضی این جوری می‌زنی تو ذوق بچه!

با شنیدن حرف‌های پونه پوزخندی زد. عصبانی گفت:

— بایدم بخندی، اگه عقل داشتی که حال و روزت این نبود، آخه تو یه
عیب روی این بچه بذار تا من بهت یه میلیارد بدم.
خنده‌ام گرفت و گفتم:

— بدبخت تو پولت کجا بود و گر نه من، یکی که چه عرض کنم صد تا
عیب می‌داشتم. در ضمن چه دلیلی بالاتر از این که دوسش ندارم.

پونه چند ثانیه در چشمانم خیره شد و گفت:

— دروغ می‌گی مثل سگ!!

پونه چه می‌دانست که در دل من چه می‌گذرد و این وسط با حرف‌ها و
دلسوزی‌هایش برای شایان آتش به جان من بدبخت می‌زد. فضای شاداب
و سرحال اول وقت حالا به فضایی کسالت بار و بی‌حوصله تبدیل شده
بود، مخصوصاً این حالت در خانواده‌ی من و عمویاسر بیشتر مشهود بود
و ناخودآگاه به بقیه هم سرایت می‌کرد. معلوم بود همه به احترام پدرجون
و مامان طلعت مانده‌اند، من هم که حالم از همه بدتر بود احساس خفقان
می‌کردم.

از عصر که همه مثل همیشه دور هم جمع شده بودیم تا دو ساعت
پیش همه چیز عادی بود و کلی خوش گذشت. مثل همیشه گفتیم و
خندیدیم ولی همه چیز از وقتی شروع شد که صدای عمه رعنا از داخل
آشپزخانه آمد:

— پونه بیا چایی ببر.

به محض این که پونه بلند شد مامان طلعت گفت:

— پونه تو بشین.

و رو به من گفت:

— بهار تو زحمت چایی رو بکش.

با گفتن چشم بلند شدم و آهسته به پونه گفتم:

— خدا شانس بده مثل این که مامان طلعت خیلی هواتو داره.

سرش را به سمت بالا برد و گفت:

— نه، حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اس و گر نه ما از این شانسا نداریم.

به آشپزخانه که رفتم عمه گفت:

— تو چرا اومدی عزیزم پس پونه کجاست؟

— فرقی نمی‌کنه عمه جون... در ضمن مامان طلعت این وظیفه‌ی

خطیرو به من سپرد.

لبخند زد و سینی را به دستم داد. گفتم:

— وای چقدر سنگینه.

عمه خندید و گفت:

— ایرانی که ضعیف نمی‌شه.

به پذیرایی رفتم. بعد از این که همه چای برداشتند با سینی خالی به

آشپزخانه برگشتم و یک چای لیوانی برای خودم ریختم و پیش بچه‌ها
رفتم. کیمیا گفت:

— بهار پارتی بازی کردی؟

— نخیر خانم، این دست‌مزد، سینی اون قدر سنگین بود که کمرم

شکست با این حال اگه می‌خوای با چایی خودت عوض کن.

کیمیا با گفتن نیکی و پرسش چای مرا با چای خودش عوض کرد و

ادامه داد:

— عروس نباید زیاد چایی بخوره.

با خنده گفتم:

— خیلی بی مزه‌ای، تو این دوره زمونه خوبی نیومده!

پونه گفت:

— باز شروع کردی، شاهکار اون سال عید تو که فراموش نکردی، نکنه

باز می‌خواهی بزنی درب و داغونش کنی؟

به یاد آن سال لب‌بختی روی لب‌هایمان نشست.

با صدای پدرجون همه نگاهش کردیم:

— خب حالا که رعنا و نسرين هم اومدن بهتره بریم سر اصل مطلب.

عمه در حالیکه می‌نشست گفت:

— وای بابا مگه خواستگاریه؟

مامان طلعت گفت:

— اگه یه ذره صبر داشته باشید می‌فهمید.

پدرجون با لبخند رو به عمه رعنا گفت:

— آره بابا جون خواستگاریه.

همه تعجب کردند. پدرجون ادامه داد:

— البته برای خواستگاری از هر دختری باید طبق رسم و رسوم عمل

بشه اما چون ما همه فامیلیم دلیلی ندیدیم که این مراسم اون طور که مرسومه اجرا بشه.

مطمئن بودم صحبت از بهنام نیست برای همین نگاهی به پیمان و شایان انداختم، پیمان هم با تعجب به پدرجون نگاه می‌کرد اما شایان آرام بود و با لبخند چشم به پدرجون دوخته بود. پس طرف شایان بود. چیزی در دلم فرو ریخت. یعنی دختر مورد نظر چه کسی می‌تونست باشه پونه یا... خدای من پونه یا من...؟!

با این که شایان را دوست داشتم و از همه نظر ایده‌آل بود اما به خاطر شرایطم ترجیح دادم منظور پدرجون پونه باشه یا نه اصلاً کاش از بهنوش خواستگاری می‌کردند ولی این محال بود تا وقتی من بودم صحبتی از بهنوش به میان نمی‌آمد. گذشته از همه‌ی این حرف‌ها شایان چند بار به طور غیرمستقیم به من فهمانده بود که به هم علاقه منده اما من نمی‌خواستم جدی بگیرم و الان هم کی‌می‌گفت، عروس...!

با صدای پدرجون به خودم آمدم:

— من به خواست یاسر و نسرين و ابراز علاقه و تمایل شایان می‌خوام بهارو از نادرو نگین خواستگاری کنم.

ناخودآگاه به شایان نگاه کردم، لبخند به لب نگاهم می‌کرد سریع نگاهم را دزدیدم و با ناراحتی به بهنام که همیشه و در همه حال قوت قلبم بود نگاه کردم و او هم با لبخندی که می‌دانستم چقدر غمگین است به هم دلداری داد. به مامان که نگاه کردم سرش پایین بود و با انگشتانش بازی می‌کرد می‌دانستم چه حالی دارد شاید از خودم بدتر بود. درد کمی نبود، جوانی مثل شایان که آرزوی خیلی‌ها بود از دخترش خواستگاری کند و به حکم اجبار مجبور شود جواب رد بدهد.

دلم می‌خواست کنار مامان بودم تا مثل بچگی‌هایم بغلم کند. تا از نوازش دست‌هایش سیراب شوم و از گرمای دلتوازد دست‌های مهربانش به آرامش برسم. آرامش چیزی بود که در این شرایط واقعاً نیازمندش بودم.

نگاهم از مامان به سمت پدرجون کشیده شد که به بابا گفت:

— خب نادر نظرت چیه؟

بابا درمانده گفت:

— نمی‌دونم چی بگم غافلگیر شدم!

عمو یاسر با لبخند به بابا نگاه کرد و گفت:

— شایان دیگه موقع ازدواجشه، من و نسرين بهش پیشنهاد دادیم اونم قبول کرد. چند مورد بهش معرفی کردیم اما اون گفت که به بهار علاقه داره، ما هم از خدا خواسته، با مامان و بابا مطرح کردیم که خودت دیدی دیگه، ریش و قیچی دست خودشونه، تصمیم گرفتن که امروز خواستگاری انجام بشه، خب نادر جان حالا این شایان ما رو به دامادی قبول می‌کنی؟

بابا نگاهی حسرت بار به شایان انداخت و گفت:

— شایان برام مثل بهناممه، نه تنها نورچشم باباست که خودت می‌دونی عزیز دل همه‌ی ماست. ولی در مورد این قضیه هم من، هم نگین تابع نظر بهاریم. هر تصمیمی که اون بگیره برای ما قابل قبوله. همه نگاه‌ها به من دوخته شد. متعجب به بابا نگاه کردم، کاش بابا آب پاکی را روی دستشان می‌ریخت اما بدبختانه همه چیز به خودم واگذار شد. مامان طلعت گفت:

— عزیزم خجالت نکش نظرتو بگو.

توی دلم گفتم:

— خدایا خودت کمکم کن.

بعد از کمی مکث نگاهی به جمع کردم، دیدم همه به من نگاه می‌کنند و لبخند به لب منتظر نظر من هستند می‌دانستم چند دقیقه بعد همه با بهت و حیرت شاید هم ناراحتی نظاره گرم خواهند بود. لب باز کردم و گفتم:

— راستش... راستش منم به شایان علاقه دارم و دوستش دارم و همیشه همه‌ی خصوصیات و قابلیتاشو تحسین کردم...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

— من براش فوق العاده احترام قائلم...

پدرجون نداشت ادامه بدم و گفتم:

— خب پس مبارکه...

هاج و واج به پدرجون نگاه کردم. بهنام با ناراحتی رو به پدرجون گفت:

— پدرجون هنوز حرف بهار تموم نشده.

با این حرف دست‌هایی که می‌رفت به نشانه‌ی شادی به هم کوبیده شود بر سر جایشان قرار گرفت. پدرجون گفت:

— بابا نظر یا شرط خاصی داری؟

به زور زبانم را در دهان چرخاندم و گفتم:

— شایان به عنوان پسرعمو برام عزیز ولی علاقم بهش مثل علاقه‌ی خواهر به برادره، من اونو مثل بهنام دوست دارم و جوابم به خواستگاریش منفیه.

سکوت سنگینی بر جمع حاکم شد. بالأخره عمو یاسر به حرف آمد و گفت:

— عموجون حتی نمی‌خواهی روی این موضوع فکر کنی؟

در حالیکه دندان‌هایم را روی هم می‌فشردم سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم. پدرجون با خنده رو به عمو یاسر گفت:

— یاسرجان این جواب بهارو باید به حساب ناز دخترانش گذاشت، تو که توقع نداری همین الان به همه بگه که قرار زن شایان بشه. به جز خانواده‌ام همگی خندیدند و حرف پدرجون را تصدیق کردند. پدرجون برای تکمیل حرفش رو به من گفت:

— بابا جون تو هم خوب فکراتو بکن و جواب بده هیچ‌کس از تو نمی‌خواه که به این زودی به خواستگاری شایان جواب بدی.

عجب بدبختی گریبان گیرم شده بود تصمیم گرفتم قال قضیه را بکنم و تکلیف موضوع را همین جا روشن کنم اصلاً دلم نمی‌خواست این مسئله

کش پیدا کند و تا مدت‌ها اعصاب خودم و اطرافیانم را به هم بریزد. بنابراین گفتم:

— نه پدرجون جواب من هیچ ربطی به ناز و اداهای دخترانه نداره من هم الان، هم یه سال دیگه، هم ده سال دیگه جوابم به این خواستگاری منفیه و نیازی هم به فکر کردن ندارم... اصلاً دلم نمی‌خواد شایان علاف من بشه و موقعیتای خوبشو تو انتخاب همسر از دست بده.

زن عمو با لحنی که معلوم بود چقدر عصبانیه و بهش برخورد کرده گفت: — معلومه که شایان منتظر تو نمی‌مونه، حتی اگه خودش هم بخواد من نمی‌ذارم، چیزی که واسه شایان من زیاده دختره، بهترینو واسش می‌گیرم همه آرزوی شایان منو دارن. تو هم با این جوابت بعداً می‌فهمی چه اشتباهی کردی...

شایان با ناراحتی گفت:

— مامان خواهش می‌کنم.

زن عمو با بغض گفت:

— آخه مگه تو چه عیبی داری که اینطوری در موردت صحبت می‌کنه؟ همه مبهوت به زن عمونسرین که تا به حال جز مهربانی چیزی ازش ندیده بودیم نگاه می‌کردند. البته حق داشت. اینگونه حرف زدن در مورد شایان واقعاً بی‌انصافی بود.

دیگر تحمل این وضع را نداشتم به خاطر همین با عذرخواهی بلند شدم و به حیاط رفتم. می‌دانستم جز خانواده‌ی خودم بقیه معنی این حرف‌ها را نمی‌فهمند و شاید فکر کنند من دختری مغرور و خودسر هستم اما چاره‌ای نبود شایان نباید قربانی می‌شد و یک عمر در حسرت می‌سوخت.

بعد از صرف شام همه منزل پدرجون رو ترک کردند. در طی مسیر و بعد از رسیدن به خانه کسی کوچک‌ترین صحبتی در مورد قضیه‌ی من و شایان نکرد و همه سریعاً برای خواب آماده شدند. انگار صحبت کردن در مورد این مسئله برای همه سخت بود و همگی ترجیح دادیم سکوت کنیم. چه چیزی برای گفتن وجود داشت، این که شایان فوق‌العاده است یا این که من مشکلی دارم که هیچ راه چاره‌ای ندارد. با خودم فکر کردم کاش از من خواستگاری نمی‌کرد و به دنبال بخت خودش که مطمئناً جای دیگری بود می‌رفت. اما حالا...

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. بهنوش سریعاً به خواب رفت اما من با این که خیلی خسته بودم نمی‌توانستم بخوابم.

خوابیدن مستلزم داشتن فکری آرام بود که من فاقد آن بودم. بعد از بی‌خوابی و کلنجار رفتن با خودم به آرامی بلند شدم و سجاده و چادرم را برداشتم و از اتاق خارج شدم، بعد از گرفتن وضو داخل‌هال شروع به خواندن نماز کردم، بعد از نماز و فرستادن صد صلوات و هدیه‌ی آن به بانوی آب و آفتاب، احساس کردم آرامش گم شده‌ام را با توکل به خدا یافته‌ام، دلم آرام گرفته بود و دیگر از دلهره و اضطراب، از یأس و سرخوردگی خبری نبود، راه حل خوبی بود که یک بار از ریحانه شنیده بودم.

روی تخت دراز کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و به سقف چشم دوختم. همه چیز از سه سال پیش شروع شد. سالی که هفده ساله شدم و فکر می‌کردم دیگه بزرگم. فکر می‌کردم دنیا با همه‌ی بزرگیش توی چنگ منه، فکر می‌کردم با داشتن زیبایی، هوش سرشار و یه خانواده‌ی عالی و صمیمی خوشبخت‌ترین آدم روی زمینم. اما همه چیز در عرض چهارپنج ماه به هم ریخت. سالی رو که با عیدی زیبا شروع کردم با یه تابستون

وحشتناک امتداد یافت. توی اون تابستون بود که فهمیدم یه حسرت همیشگی قراره باهام باشه. یه حسرتی که هیچ جوری قابل جبران نیست. حسرتی که هیچ زنی نمی‌تونست باهاش کنار بیاد. الان هم دلم نمی‌خواست شایان مثل من در حسرت باشه و به خاطر من پا روی همه‌ی احساسات و عواطفش بگذارد. چشمانم را بستم و خاطره‌هایم زنده شد. انگار که تازه اتفاق افتاده بودند.

فصل دوم

اولین روز سال با سر و صدای بهنام یک چشمم را باز کردم. به چارچوب در تکیه داده بود و در حالیکه موهایش را خشک می‌کرد من و بهنوش را صدا می‌زد. معلوم بود ورزش صبحگاهی‌اش را انجام داده، حمام کرده و از بیکاری گیر داده به بلند شدن ما. به قد بلندش نگاه کردم. گرم‌کن سورمه‌ای رنگ به تن داشت و چشم‌های مشکیش را به من دوخته بود. حوله را روی دوشش انداخت و موهای براق مشکیش را با دستش مرتب کرد. با بی‌حالی گفتم:

— نمی‌دونم ما چه گناهی کردیم که نمی‌تونیم مثل همه‌ی مردم با صدای ساعت بیدار بشیم یا با صدای آواز پرنده‌ها، هر روز مجبوریم صدای ناهنجار تو رو تحمل کنیم.

بهنام با خنده گفت:

— ناهنجار! این کلمات قلنبه سلمبه رو از کجا آوردی کوچولو؟ بگو ببینم معنی‌شو هم می‌دونی یا همین جوری بلغور کردی؟
و در ادامه گفت:

— حالا چرا مثل دزدای دریایی یه چشم شدی خب باز کن اون یکی رو هم.

بلند شدم روی تخت نشستم و دست‌هایم را روی پتو کوییدم و گفتم:
— آه، پروندی خوابمو.

بهنوش هم با غرغر گفت:

— سر صبح هم ول کن نیستید، نه تو خواب نه تو بیداری از دست شما

آرامش ندارم.

بهنام گفت:

— بلند شید دخترای خرس گنده لنگه ظهره! مثلاً امروز، روز اول ساله.

و در حالیکه به سمت می آمد گفت:

— راستی بهار امروز تولدته‌ها...

کنارم نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد و تا خواست صورتم را ببوسد، صورتم را برگرداندم و گفتم:

— لوس نشو بهنام، برو اون ور حالم به هم خورد.

خندید و گفت:

— به خدا خیلی رو داری بهار، من بدبخت حموم کرده، دست و رو

شسته، مسواک زده، می‌خوام توی دست و رو نشسته رو ببوسم اون وقت تو حالت به هم می‌خوره.

به زور لپم را بوسید و گفت:

— تولدت مبارک...

بهنوش که به ما نگاه می‌کرد گفت:

— اون قدر بدم می‌یاد از این لوس بازیا.

بهنام دستش را چرخاند و گفت:

— بهنوش جان بدت می‌یاد، یا حسودیت شد؟ غصه نخور الان تو رو هم می‌بوسم.

بلند شد و به سمت بهنوش رفت. او هم طبق معمول شروع به جیغ و داد کرد و گفت:

— برو اون ور بهنام لوس نشو، آه حالم به هم خورد، برو اون ور.

آن قدر سر و صدا کرد که بهنام گفت:

— برو بابا، خیلی هم دلت بخواد.

و بعد در حالیکه از اتاق خارج می‌شد گفت:

— مامان صبحونه رو حاضر کرده زود بیاید.

من متولد اول فروردین ماه بودم به خاطر همین بهار نامگذاری شده بودم. همیشه کنار سفره‌ی هفت سین شمع‌های کیک تولدم را فوت کردم درست مثل دیشب. حالا فرقی نمی‌کرد که سال تحویل روز آخر اسفند باشد یا اول فروردین. روتختی را مرتب کردم و از روی تخت بلند شدم. جلوی آینه ایستادم و خمیازه‌ای کشیدم. موهای بلند و مشکی‌ام را بالای سرم بستم و به صورتم چشم دوختم. صورت گرد، پوست سفید و درخشان که با چشم‌های درشت مشکی و ابروهای پهن مشکی جذاب‌تر بود. بینی کوچک و لب‌های برجسته و سرخ رنگ. قد بلند و اندام عالی داشتم. زیر لب گفتم:

— آگه چشات سبز بود خود خودش بودی.

خندیدم و گفتم:

— ولی الانم خوشگلی.

بهنوش کنارم ایستاد و گفت:

— با خودت حرف می‌زنی؟

و با انگشتش دو سه ضربه به سرش زد و گفت:

— تعطیلی‌ها...

به چهره‌اش نگاه کردم. صورتش کمی از من کشیده‌تر بود و شباهت زیادی به مامان داشت؛ موها و ابروهای قهوه‌ای، چشمان درشت و سبزرنگ، لب‌های صورتی و برجسته و دماغ کشیده و خوش فرم. با این که خواهر بودیم اما اصلاً شبیه نبودیم.

بعد از این که صبحانه خوردیم به سمت خانه‌ی پدرجون به راه افتادیم. طبق یک قانون نانوشته همیشه ظهر اولین روز فروردین را نزد

خاندان پدری و شب آن را نزد اقوام مادری می‌گذراندیم. حول و حوش ساعت یازده بود که رسیدیم عمه رعنا و خانواده‌اش از همه زودتر آمده بودند. به محض ورود، بهنام مثل همیشه شلوغ بازی راه‌انداخت که باعث شد مامان طلعت و عمه رعنا هم از آشپزخانه به پذیرایی بیایند. اول از همه با پدرجون و مامان طلعت روبوسی کردم. هر دو تولدم را تبریک گفتند.

پیمان گفت:

— باز این نورچشمی پدرجون اومد و دیگه کسی ما رو تحویل نمی‌گیره.

مامان طلعت با اخم گفت:

— پیمان این چه حرفیه؟ ما همتونو یه اندازه دوست داریم.

پونه طوری که فقط ما بچه‌ها که یک جا نشسته بودیم می‌شنیدیم گفت:

— شما هر چی دوست دارید بگید ولی کیه که باور کنه همه می‌دونن توی نوه‌ها بهار و شایان یه چیز دیگه‌ان.

علت این حرف‌ها این بود که من شبیه مامان طلعت بودم فقط با این تفاوت که چشم‌های مامان طلعت سبز بود و چشم‌های من مشکی، البته بهنوش با این که شبیه مامان بود چشم‌های سبز مامان طلعت را به ارث برده بود. به خاطر همین همه احساس می‌کردیم پدرجون مرا بیشتر از نوه‌های دیگرش دوست دارد، به قول بچه‌ها یادآور روزهای خوش جوانیش بودم.

و اما شایان! این موضوع در مورد او هم که پسر عمویاسر بود صدق می‌کرد؛ او هم از لحاظ قیافه کمی شبیه پدرجون بود اما نه آن قدر که من شبیه مامان طلعت بودم و دیگر این که به خاطر اخلاق و رفتار

آقامنشان‌اش همه شیفته‌اش بودند و همیشه و همه جا کلی خاطرخواه داشت. همه‌ی این دلایل باعث شده بود که من و شایان بین فامیل پدری به نورچشمی معروف شویم و همیشه بقیه‌ی بچه‌ها سربه سر ما بگذارند. با بهنوش به طبقه‌ی بالا رفتیم و داخل یکی از اتاق‌ها لباس‌هایمان را عوض کردیم. داشتم موهایم را مرتب می‌کردم که پونه وارد اتاق شد. با حسرت به موهایمان نگاه کرد و گفت:

— وای خوش به حالتون که موهاتون این قدر بلنده.

خندیدم و گفتم:

— خب تو هم موهاتو بلند کن.

— وای نه، اصلاً حوصله‌ی رسیدن به موی بلند رو ندارم.

بهنوش گفت:

— پس چی می‌گی تو؟! چرا داری حسرت موی بلند رو می‌خوری؟

— آخه موی بلند رو دوست دارم.

بهنوش گفت:

— برو بابا، تو هم حالت خوش نیست.

— مار بزنه این زبونِ تو رو بهنوش... هیچ‌وقت با آدم ابراز هم دردی نمی‌کنه.

با خنده گفتم:

— خب راست می‌گه پونه جان، اگه دوست داری می‌تونم بلندشون کنی و گر نه حسرت خوردن نداره.

— بابا بگم غلط کردم شما دو تا دست از سر کچل من برمی‌دارید.

با خنده گفتم:

— حالا این قدرام موهات کوتاه نیست که دیگه بهت بگن کچل.

پونه با اخم گفت:

— خیلی لوسی بهار، منو مسخره می‌کنی!

به‌نوش هم که از خنده غش کرده بود گفت:

— خیلی با حال بود بهار.

— من دیوونه رو بگو پا شدم او‌مدم اینجا تا شما مسخرم کنید.

و از اتاق خارج شد. به دنبالش رفتم، روی پله‌ها بازویش را گرفتم و گفتم:

— پونه شوخی کردیم چرا ناراحت شدی؟

با اخم گفت:

— من در مورد موهام با کسی شوخی ندارم.

به زور جلوی خنده‌ام را گرفتم و گفتم:

— ببخشید یادمون نبود.

پونه از پله‌ها پایین رفت، به‌نوش در کنارم قرار گرفت و به آرامی گفت:

— چه زودم بهش برمی‌خوره.

از پشت سر به پونه نگاه کردم، موهایش مردانه کوتاه شده بود. شاید به زور به پنج سانت می‌رسید. به طبقه‌ی پایین رفتیم پیمان که روبه روی راه پله‌ها نشسته بود سوتی زد و گفت:

— دختر خوشگله‌ی فامیل او‌مد، منم جای پدرجون بودم بهارو دوست

داشتم نه این پونه‌ی کچلو.

من و به‌نوش با همه‌ی خودداری نتوانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم. بهنام و پیمان هم زدند زیر خنده. پونه با عصبانیت کوسنی را به سمت پیمان پرت کرد که پیمان آن را در هوا قاپید و گفت:

— چرا ناراحت می‌شی عزیزم... مگه دروغ می‌گم؟

و رو به بهنام گفت:

— باور کن بهنام هیچ‌وقت حس نکردم خواهر دارم، چون همیشه

قیافه‌اش رو شبیه پسرها درست می‌کنه.

پونه بلند به عمه رعنا که در سوی دیگر پذیرایی نشسته بود گفت:

— مامان یه چیزی به این پیمان بگو.

قبل از این که عمه چیزی بگوید صدای آیفون بلند شد. بهنام که از همه نزدیک‌تر به آیفون بود در را باز کرد و گفت:

— عمویاسر اینان.

پیمان دستانش را به حالت دعا گرفت و گفت:

— خدا رو شکر که از جنگ جهانی سوم نجات پیدا کردم.

خانواده‌ی عمویاسر و عموناصر وارد شدند. بهنام و شایان هم سن بودند و پیمان یک سال از آن دو کوچک‌تر بود. بهنام گرافیک، شایان جامعه‌شناسی و پیمان زبان انگلیسی می‌خواند. مثل سه تا برادر بودند و همیشه و در هر جمعی کنار هم. پیمان کمی از آن دو کوتاه‌تر بود اما هر سه چهره‌های جذاب و زیبایی داشتند.

پونه و کیمیا هم یک سال از من بزرگ‌تر بودند و به قول معروف کنکوری. کیمیا بعد از تعویض لباس به ما ملحق شد که به محض این که نشست، گفتم:

— مبینا کجاست؟

— اول رفتن خونه‌ی پدر مسعود، برای ناهار می‌یان اینجا.

پونه گفت:

— وای دلم لک زده برای پرهام.

همگی تأیید کردیم. مبینا فرزند بزرگ عمویاسر بود و دو سال از شایان بزرگ‌تر، بعد از دیپلم ازدواج کرد و یک پسر دو ساله‌ی فوق‌العاده شیطان و خوشگل داشت. پدرام و آرام هم بچه‌های عموناصر بودند و در مقطع سوم راهنمایی و اول دبستان مشغول تحصیل بودند.

یک ساعت بعد مبینا هم به جمعمان پیوست که با وجود پرهام محیط به فضایی شلوغ و پرتحرک تبدیل شد.

عصر به حیات رفتیم. دخترها لبه‌ی باغچه نشستیم و پسرها روی بهارخواب ایستادند. حیات و ساختمان با این که قدیمی بود اما خیلی با صفا و دوست داشتنی بود و ما بچه‌ها عاشق این محیط بودیم. حوض آب بزرگی وسط و در اطرافش باغچه قرار داشت که پر از درخت و گل بود. بعد از کمی صحبت بهنوش شروع کرد درباره‌ی سفره‌ی هفت سینی که من شب قبل چیده بودم و به قول مامان و بهنوش شبیه سفره‌ی عقد شده بود توضیح داد. بچه‌ها بعد از شنیدن شروع کردند به اذیت کردن و تیکه انداختن. پونه گفت:

— بهار نکنه خبریه که از الان داری همه رو آماده می‌کنی؟

کیمیا هم با خنده گفت:

— این قدر عجله نکن، ما ازت بزرگ‌تریم.

با حرص گفتم:

— مسخره‌ها جنبه داشته باشید.

بهنوش با خنده گفت:

— حسودی!

با حرص گفتم:

— آه بهنوش!!

کیمیا گفت:

— نه بابا، بیچارگی که حسودی نداره، مگه مبینا رو نمی‌بینی که راحت نمی‌تونه هر جایی که دوست داره باشه و مجبورِ مطیعِ اوامر حضرت آقا باشه.

منم از دهنم پرید:

— ولی همدیگر و خیلی دوست دارن، خوشبختیم یعنی همین دیگه.

جور خاصی نگاهم کردند. در حالیکه می‌خندیدم گفتم:

— گم شید چرا این جوری نگاه می‌کنید؟

پونه گفت:

— آخه حرفات خیلی بو داره.

محکم زدم روی پایش و گفتم:

— دیوونه.

کیمیا گفت: از قرار معلوم همین روزا یه عروسی افتادیم.

با عصبانیت می‌خواستم بزنم پشت کمرش که پا به فرار گذاشت و من به دنبالش دویدم، بهنوش و پونه هم خنده‌کنان دنبال ما آمدند. نزدیک پسرها رسیده بودیم که به خاطر سرو صدا نگاهشان به ما افتاد. پیمان رو به بهنام و شایان گفت:

— نمی‌دونم چرا این دخترا نمی‌تونن چند دقیقه مثل آدمای متمدن رفتار کنند؟ یه سره دنبال همند و سر و صداشون دنیا رو می‌گیره.

شایان گفت:

— پیمان، دخترای ایرانی رو اذیت نکن، که پدرجون حسابتو می‌رسه.

پیمان با خنده گفت:

— اوه، راست می‌گی‌ها، اصلاً حواسم نبود مخصوصاً این نورچشمی رو.

من به دیوار بهارخواب تکیه داده بودم و پسرها در معرض دیدم نبودند اما بقیه بچه‌ها روبه رویم بودند. پونه سرش را بلند کرد و گفت:

— بازم آفرین به شایان...

بهنام گفت:

— حالا دعواتون سر چی بود؟

— ما که دعوا نمی‌کردیم، داشتیم دنبال یه مورد خوب واسه ازدواج بهار می‌گشتیم.

تا کیمیا با خنده این حرف را زد با عصبانیت فریاد زد:
— کیمیا!!

در حالیکه دست‌های مشت شده‌ام را در هوا تکان می‌دادم به سمتش رفتم ولی او بلافاصله دست‌هایش را روی قفسه سینه‌ام گذاشت و با شدت به عقب هولم داد. من که انتظار چنین برخوردی را نداشتم و خیلی شل و ول ایستاده بودم به شدت به عقب پرت شدم و پشتم محکم به دیوار بهار خواب خورد. احساس کردم نفسم بند آمده و نمی‌توانم نفس بکشم. با هزار جان کندن نفسم بالا آمد و بعد از آن درد وحشتناکی از وسط پشتم شروع شد و در کل وجودم پیچید، درد آن قدر زیاد بود که اشک‌هایم ریخت. بهنوش گریه می‌کرد و کیمیا و پونه هاج و واج نظاره‌گرم بودند. پسرها سریع به حیاط آمدند. بهنام با نگرانی و کمی عصبانیت پرسید:

— چی شده؟

بهنوش با گریه گفت:

— شوخی می‌کردن که بهار خورد به دیوار.

دیگر نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم به خاطر همین روی زمین نشستم و پاهایم را دراز کردم. بهنام خم شد و زیر بازویم را گرفت و گفت:
— پاشو بریم تو، این جووری سرما می‌خوری.

شایان هم خم شد و زیر بازویم را گرفت و بلندم کردند. دو، سه قدم که رفتیم بهنوش جیغ کشید. بهنام به سمتش برگشت و گفت:

— تو چته؟ چرا جیغ می‌کشی؟

بهنوش به پشتم اشاره کرد و گفت:

— پشت بهار خونی شده.

شایان گفت:

— احتمالاً به تیزی سنگ یا آجر گرفته.

دیوار بهار خواب صاف و یک دست نبود و از دیوارش تکه‌های سنگ و آجر بیرون زده بود و از شانس بد من درست یکی از همان تیزی‌ها به پشتم فرو رفته بود. وارد پذیرایی که شدیم مادر تا چشمش به من افتاد بلند شد و گفت:

— یا فاطمه‌ی زهرا، چی شده؟

همه بلند شدند و به سمت ما آمدند. بهنام گفت:

— چیزی نشده، خورده به دیوار.

بهنوش شروع کرد به تعریف کردن:

— به دیوار خورده... نفسم بند اومده... رنگش کبود شده... تازه پشتشم...

که با چشم غره‌ی بهنام ساکت شد. از این که آویزان شایان شده بودم خجالت می‌کشیدم و دیگر این که بوی ادکلنش آن قدر تند بود که داشتم بیهوش می‌شدم. به همین دلیل آرام به بهنام گفتم:

— بگو بهنوش بیاد جای شایان من خجالت می‌کشم.

بهنام گفت:

— بهنوش بیا جای شایان.

بهنوش که جای شایان را گرفت مامان طلعت گفت:

— چرا بچمو سر پا نگه داشتین، بذارین بشینه.

بهنام گفت:

— آخه پشتش خونی شده، مبل کثیف می‌شه، باید لباسشو عوض کنه.

مادر به صورتش زد و گفت:

— خدا مرگم بده، مگه چی شده؟ اصلاً چرا زیر بغلشو گرفتین؟

بهنام گفت:

— چیزی نشده بابا، یه کم ضعف کرده، می‌دونید که چقدر لوس و نازنازیه.

مامان طلعت با آب قندی که پونه آورده بود نزدیک شد و زورکی به خوردم داد. بعد گفت: ببریدش توی اتاق خواب.

به اتاق خواب مامان طلعت و پدرجون که در طبقه‌ی پایین بود رفتیم. روی تخت که نشستم مامان طلعت به جز مامان بقیه را از اتاق بیرون کرد، بعد خودش در حالیکه از اتاق خارج می‌شد رو به مامان گفت:

— الان برمی‌گردم.

— واسه چی این جوری شدی؟ کسی هولت داده؟ آخه الکی که آدم به این حال و روز نمی‌افته؟

— داشتیم شوخی می‌کردیم.

— آخه مادر من این چه جور شوخی کرده؟ اگه خدایی نکرده یه بلایی سرت می‌یومد من و بابات چه خاکی به سرمون می‌ریختیم، هزار دفعه گفتم مثل بچه‌ی آدم بازی کنین، شوخی کنین، مثلاً بزرگ شدین اما من بیچاره هنوزم باید دست و دلم از دست کارای شما بلرزه.

مادر که مرا به باد سرزنش و نصیحت گرفته بود با صدای باز شدن در سکوت کرد. مامان طلعت با سینی کوچکی وارد شد و رو به مادر گفت:

— نگین جان پشتشو ضدعفونی کن و ببند تا من یکی از لباسای خودمو براش بیارم.

نزدیک بود اشکم در بیاید، درد پشتم از یک طرف، حالا اگر یکی از لباس‌های مامان طلعت را هم می‌پوشیدم مطمئن بودم تا مدت‌ها سوژه‌ای می‌شدم برای خنده و مسخره شدن، به همین دلیل گفتم:

— مامان طلعت نمی‌خواه مانتو می‌پوشم.

اما مامان طلعت بدون توجه به من در حال جستجو کردن بقیچه‌های داخل کمدش بود. کار مادر که تمام شد با مامان طلعت از اتاق خارج شدند، قبل از رفتن مامان طلعت لباسی را کنار دستم گذاشت، با اخم مادر جرأت نکردم اعتراض کنم و گفتم: چشم.

لباسم را که درآوردم با اکراه لباس مامان طلعت را برداشتم. کت یقه انگلیسی یاسی رنگی که یقه و برش‌های رویش با نواری پررنگ‌تر از خود لباس دوردوزی شده بود. وقتی که پوشیدم با کمال تعجب دیدم انگار برای من دوخته شده چون که مامان طلعت تقریباً هیکلش دو سه برابر من بود. داشتم خودم را در آیینه برانداز می‌کردم که یک دفعه در باز شد و بهنوش، پونه و کیمیا وارد اتاق شدند. با عصبانیت گفتم:

— چه خبرتونه الان یه سخته ناقص کرده بودم.

هر سه با تعجب نگاهم کردند و گفتند: پس کو لباس مامان طلعت؟

قیافه‌ای گرفتم و به لباسم اشاره کردم. با تعجب گفتند: اینه؟

از کنارشان رد شدم و گفتم: بیست سوالی راه‌انداختین؟

و از اتاق خارج شدم هر سه به دنبالم آمدند. می‌دانستم آمده‌اند لباس را ببینند. پیمان گفت: ا، این لباس مامان طلعت؟

لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و سرم را تکان دادم. بالأخره بعد از کنجکاوای زیاد مشخص شد که لباس متعلق به شب بله‌برون مامان طلعت بوده و وقتی پدرجون مرا در آن لباس دید، گفت که با جوونی‌های مامان طلعت مو نمی‌زنم.

پیمان هم گفت: چه مامان طلعت خوشگلی داشتیم‌ها، پدرجون معلومه که خیلی خوش سلیقه بودید.

بهنام گفت: پدرجون مامان طلعت هم به شیطونی بهار بود؟

مامان گفت: بهنام این چه طرز حرف زدن در مورد بزرگ‌تره؟
پدرجون گفت: شاید هم شیطان‌تر از بهار، ما رو پیر کرد تا بهمون بله گفت.

پیمان گفت: خدا بخیر کنه، دیگه شیطان‌تر از بهار چه شود؟!
همگی به چرت و پرت‌های پیمان می‌خندیدیم. تنها کسی که چیزی نگفت و در سکوت و بالبخند نگاهم کرد شایان بود. به ترتیب پونه، مبینا، کیمیا حتی آرام از مامان طلعت خواستند که آن لباس را به آنها بدهد، البته به جز من و بهنوش. اما بقیه اعتقاد داشتند چون لباس تن من است، نسبت به بقیه در اولویت هستم.

پونه گفت: از اولم معلوم بود که لباس آخرش مال بهار می‌شه.
پیمان خندید و گفت: پونه جان تکلیف خودت و ما رو روشن کن
بالآخره اولش یا آخرش؟

پونه پشت چشمی نازک کرد و گفت: مسخره.
پیمان گفت: آخه تو با این قیافه‌ی پسرونت لباس دخترونه می‌خوای
چیکار؟

پونه با فریاد گفت: مامان یه چیزی به این پسره‌ی خل و چلت بگو.
همه خندیدند. چون می‌دانستند موهای پونه نقطه ضعفش است.
ساعت شش بعدازظهر بود که خانواده‌ی ما از همه خداحافظی کرده و
به سمت خانه‌ی مامان بزرگ به راه افتادیم.
وقتی نشستیم خاله شیرین با لبخند گفت: چه عجب دلتون اومد از
خاندان ایرانی خداحافظی کنید.

برعکس مامان، خاله با خانواده‌ی همسرش رابطه‌ی زیادی نداشت و
همیشه زورکی تن به رفت‌وآمد می‌داد. بابا با خنده گفت: تازه من به زور
بلندشون کردم و گر نه حالا حالاها نمی‌یومدن.

آتوسا دخترخاله‌ام که بویی از حیا و ادب نبرده بود با بی‌پروایی گفت:
منم بودم نمی‌تونستم از اون همه دختر و پسر خوشگل دل بکنم.
بهنام با خونسردی گفت: کافر همه را به کیش خود پندارد... چون تو
فکر منحرفی داری و این‌طور چیزا برات مهمه فکر می‌کنی بقیه هم
همین‌طورن.

آریا که معلوم بود به رگ غیرتش برخورد کرده رو به خواهرش گفت: تو اگه
خفه شی کسی نمی‌گه لالی.
خاله شیرین رو به هر دو با تشر گفت: تمومش کنید.

آریا دو سال از من بزرگ‌تر بود و بعد از گرفتن دیپلم و سربازی به
نمایشگاه اتومبیل پدرش رفت تا راه پول در آوردن و کاسبی را یاد بگیرد.
آتوسا هم با بهنوش هم سن بود. پول زیادی که خاله و شوهرش در اختیار
بچه‌ها قرار داده بودند و بی‌حساب و کتاب خرج می‌شد؛ باعث شده بود
که هر دو بچه‌هایی خودسر و بی‌مسئولیت بار بیابند و ما با این که خاله
شیرین رو خیلی دوست داشتیم اما از بچه‌هایش زیاد دل خوشی نداشتیم.
دایی صادق برای این که جو را عوض کند شروع به صحبت کرد و رو
به بابا گفت: راستی آژانس تا کی تعطیله؟

— فعلاً که تا سه روز تعطیلیم و تا آخر تعطیلات هم فقط صبح می‌ریم.
بابا و عمویاسر به صورت شراکتی یک آژانس هواپیمایی داشتند. بابا
بعد از فارغ‌التحصیلی در رشته‌ی مدیریت تصمیم به تأسیس یک آژانس
هواپی می‌گیرد که عمویاسر هم موافقت می‌کند و مقدار قابل توجهی از
سرمایه را فراهم می‌کند و مابقی را بابا وام می‌گیرد و بعد از دو سه سال که
کارهای آژانس روی روال می‌افتد ملک مناسبی خریداری می‌کنند. البته
عمویاسر در گلخانه‌ای هم که متعلق به پدرجون بود و توسط عموناصر که
مهندس کشاورزی بود اداره می‌شد سهم داشت. عمو خیلی اصرار داشت

که شایان در رشته‌ای تحصیل کند که بتواند در آژانس یا گلخانه مشغول به کار شود اما شایان گفته بود که علاقه‌مند به تحصیل در یکی از رشته‌های علوم انسانی است.

بعد از خوردن شام و فیض بردن از محضر خاله زاده‌هایمان به منزل برگشتیم. به خاطر زخم پشتم تا دو سه شب نمی‌توانستم به پشت بخوابم و حتی برای این که از این پهلوی به آن پهلوی بشوم مکافات داشتم. در مدت تعطیلات عید اکثراً یا مهمانی بودیم یا مهمان داشتیم. از عمو و عمه و دایی و خاله خودمان گرفته تا عمو و عمه و خاله و دایی مامان و بابا، حتی اگر شده بود برای یکی دو ساعت به دیدنشان می‌رفتیم.

برای سیزده بدر به باغ پدرجون رفتیم. باغی بزرگ و زیبا و باصفا با محیطی رؤیایی. بعد از خوردن ناهار که جوجه کباب بود و دست پخت آقایان، که وقتی به گردش و تفریح می‌رفتیم هنرنمایشان گل می‌کرد و اصلاً هم قبول نداشتند که خوشمزگی‌اش به خاطر زحماتی است که قبلاً خانم‌ها کشیده‌اند، بلند شدیم و در باغ به قدم زدن پرداختیم. وسط باغ که رسیدیم کیمیا گفت:

— سبزه گره بزیم؟

پیمان گفت: ول کنید بابا خرافاته...

پونه با ناز گفت: حتی اگه خرافات هم باشه بازم بامزه است. سیزده بدره و همین سبزه گره زدنش.

همه‌ی دخترها نشستیم و مشغول سبزه گره زدن شدیم. پیمان گفت: حالا آرزوهاتونو بلند بگید که راجع بتون فکرای بد نکنیم.

کیمیا متعجب گفت: وا فکر بد چه صیغه‌ایه دیگه؟

پیمان با خنده گفت: صیغه‌ی موقت.

کیمیا با حرص گفت: بی‌نمک.

با خنده گفت: اتفاقاً من خیلیم شورم. خب آی کیوها منظورم از فکر بد همون باز شدن بخته دیگه.

همگی گفتیم: نخیر... ما آرزو کردیم دانشگاه قبول بشیم.

پسرها خندیدند. پونه گفت: راستی من یه دونه دیگه هم باید گره بزیم. و چشم‌هایش را بست و مشغول گره زدن شد. بعد از تمام شدن بهنام گفت: خب این واسه چی بود؟

— دعا کردم بخت پیمان باز بشه و بیخ ریشمون نمونه.

همگی خندیدیم که پیمان گفت: نترس من همین الان هم کلی خواستگار دارم.

و بعد خودش نشست و شروع به گره زدن سبزه کرد. شایان گفت: سازده تو که گفتی خرافاته؟

— شایان جان سنگ مفت، گنجشک هم مفت می‌زنیم شاید خورد.

من گفتم: حالا آرزوت چی بود؟

— هیچی بابا مشکل همیشگی، دعا کردم ایشا... موهای پونه بلند بشه و رو دستمون نمونه.

همه خندیدیم و پونه هم برعکس همیشه که سریع جبهه می‌گرفت خندید و لگدی به پای پیمان زد و گفت: ول کن این موهای بیچاره‌ی منو. پیمان با مسخرگی دهانش را به علامت تعجب باز کرد و بعد از چند لحظه گفت: وای چقدر زود اثر کرد، دیدین حتی رفتارشم عوض شد.

دوباره نشست و در حالیکه چند تا گره پشت سر هم می‌زد گفت: نظرم عوض شد، خرافات نیست این قدیمیا یه چیز ی می‌دونستن، الکی که یه کاری رو انجام نمی‌دادن.

از بس که پیمان مسخره بازی درآورد از خنده دل درد گرفتیم. پیش بزرگ‌ترها که برگشتیم دیدیم مبینا هم که ظهر را با خانواده‌ی همسرش

گذرانده بود به باغ آمد. همگی به سمت پرهام حمله ور شدیم که او هم با دیدن چهره‌های خندان و آشنای ما ذوق کرد و به سمتمان آمد. به نوبت همه بغلش کردیم. بعد از کلی ماچ و بوسه، صدای اعتراض مبینا بلند شد. شایان پرهام را از زیر دست‌های ما کشید و بغلش کرد و کمی دورتر ایستاد. پیمان گفت: مگه نوبرشو آوردی نمی‌خوریمش که. شایان با خنده سرش را تکان داد. مامان طلعت گفت: ایشا!... بچه‌ی خودتو بغل بگیری. همه‌ی بزرگ‌ترها گفتند: ایشا!....

شایان بدون خجالت فقط خندید. شایان به بچه‌ها خیلی علاقه داشت و بارها مامان طلعت و پدرجون آرزو کرده بودند که بچه‌ی شایان را ببینند. پیمان گفت: چه خوششم اومد، مطمئن باش که من اصلاً به بچه‌ی تو دست نمی‌زنم.

— اگه هم بخوای دست بزنی من نمی‌ذارم. پیمان چشمانش را گشاد کرد و گفت: بابا یکی جلوی اینو بگیره، قضیه رو خیلی جدی گرفته. همه خندیدند که پیمان گفت: آخه سبزه هم گره نزد که بگم به یه چیزی امیدوار شده!

تا این را گفت، خنده‌ی ما بچه‌ها به آسمان رفت. بزرگ‌ترها کنجکاو شدند تا قضیه‌ی سبزه را بدانند که پیمان با آب و تاب فراوان و ادا و اصول‌هایی که خاص خودش بود جریان را تعریف کرد. حرف‌های پیمان که تمام شد مبینا گفت:

— پس فقط شایان و بهنام سبزه گره نزدن، حالا من و بهار به عنوان خواهر بزرگ‌تر این کارو انجام می‌دیم.

بعد در حالیکه دست مرا برای بلند شدن می‌کشید رو به بهنام و شایان

گفت: یه زن و دو تا بچه بسه؟ همه زدند زیر خنده که پیمان گفت: مبینا اگه دوست داشتی برعکسش کن و دعا کن دو زن و یه بچه.

مبینا با خنده گفت: پیمان جان برای اینا یه زن کافیه تو اگه خیلی دوست داری بگو پونه برات همونجوری که می‌خوای سبزه گره بزنه. پونه بلافاصله گفت: من غلط می‌کنم همچین کاری بکنم همون یکی رو هم به زور قرار تحمل کنم چه برسه به دو تا.

— ای خدا من چقدر بدبختم، مردم خواهر دارن ما هم خواهر داریم. همه خندیدیم و من و مبینا هم برای برادرهایمان سبزه گره زدیم با آرزوی داشتن زنی خوب و بچه‌هایی سالم.

همه‌ی بچه‌ها برای والیبال بازی کردن به سمتی که دار و درخت کمتری داشت رفتیم. یک ساعتی که از بازی گذشت با صدای بزرگ‌ترها که گفتند چای حاضر است به سمتشان رفتیم و چای را که با هیزم توسط آقایون تهیه شده بود و انصافاً خوش طعم بود خوردیم. البته مردها از چایی که تهیه کرده بودند آن‌قدر تعریف و تمجید کردند که داد همه درآمد. عموناصر رو به زن عمو مینا گفت:

— می‌بینی خانم، به این می‌گن چای لب سوز، لب دوز، دیشلمه، با طعم هیزم، هنر دست مردان خاندان ایرانی.

پیمان با خنده گفت: دایی فکر نمی‌کنی دیگه خیلی تاریخیش کردی. زن عمو مینا گفت: ناصر عادتشه، هر کاری که می‌کنه اون قدر گندش می‌کنه و رجز می‌خونه که کفر آدمو درمی‌یاره.

بقیه‌ی مردها هم جملاتی از این دست گفتند و حرص خانم‌ها را درآوردند. طبق رسم هر ساله‌مان عصر سبزه به در آتش رشته‌ی معرکه‌ی مامان طلعت را خوردیم که کلی هم چسبید و بعد هم آجیل‌های باقی

مانده عید را همراه میوه خوردیم. نزدیک غروب خورشید بود که بند و بساطمان را جمع کردیم و به سمت تهران راه افتادیم.

ساعت شش صبح بود که مامان من و بهنوش را بیدار کرد. بعد از خوردن صبحانه آماده شده و از خانه خارج شدیم. من به دنبال صمیمی‌ترین دوستم یعنی صبا که منزلشان دو کوچه با ما فاصله داشت رفتم و بهنوش هم به تنهایی به سمت هنرستانی که در آن مشغول تحصیل بود رفت. بهنوش با این که یک سال از من کوچک‌تر بود اما یک سال جهشی خوانده بود. تا به مدرسه برسیم یک ربع طول می‌کشید که همیشه با صبا آن قدر حرف می‌زدیم که اصلاً نمی‌فهمیدیم کی رسیدیم.

زنگ اول ادبیات داشتیم وقتی دبیر آمد چون مثل هر سال معمولاً تا دو سه روز بعد از تعطیلات کلاس خلوت بود و تقریباً نصف بچه‌ها نبودند دبیر ترجیح داد که از درس دادن صرف نظر کند و نیم ساعت اول کلاس به تعریف کردن خاطرات گذشت و بعد دبیرمان گفت: راحت باشید.

ما هم از خدا خواسته مشغول زدن حرف‌هایی شدیم که به قول بهنام معلوم نبود از کجا می‌آید و تمامی نداشت.

به جز من که عید را در تهران گذرانده بودم بقیه دوستانم که پنج نفر بودیم به مسافرت رفته بودند. صبا همراه خانواده‌ی خاله‌اش به شیراز و اصفهان رفته بود، خانواده‌ی نسترن به همراه دو خواهرش که هر دو ازدواج کرده بودند کل تعطیلات را در شمال گذرانده بود. مهتاب که پدرش فوت کرده بود و همراه مادر و برادر ده ساله‌اش زندگی می‌کرد به اتفاق پدر بزرگ و مادر بزرگش به دبی که دایی‌اش ساکن آنجا بود رفته بودند که حسابی آفتاب سوخته شده بود. مهتاب برایمان سوغاتی آورده بود که شامل یک بلوز و یک بسته شکلات با بسته بندی فوق العاده شیک

بود.

اما هستی دوست دیگرمان بود که امروز به مدرسه نیامده بود، اما خبر داشتیم که هفته‌ی آخر تعطیلات را به اتفاق پدرش و عمو و عمه‌اش به کیش رفته است. هستی تک فرزند بود و پدر و مادرش وقتی که او پنج سال بیشتر نداشته از هم جدا شده بودند و مادرش بعد از ازدواج مجدد با همسرش به آمریکا مهاجرت کرده و پدرش که فقط به شرط گرفتن حضانت هستی حاضر به طلاق شده بود همه‌ی عشق و محبتش را به پای او ریخته بود، هر چند هستی در حق پدرش خیلی کم لطف بود و مدام بهانه‌گیری می‌کرد.

از مدرسه که برگشتم فقط بهنام بود. بعد از این که لباس‌هایم را عوض کردم به آشپزخانه رفتم و چای درست کردم. هنگامی که داشتم چای می‌ریختم بهنوش هم سر رسید. با چای به پذیرایی رفتم. بهنام مشغول مطالعه بود اما از بهنوش خبری نبود. رو به بهنام گفتم: پس بهنوش کجاست؟

با چشم به سمت اتاق اشاره کرد. چای را روی میز گذاشتم و نشستم. دقایقی گذشت و از بهنوش خبری نشد. به سمت اتاق رفتم دیدم بهنوش روی زمین نشسته و به تخت تکیه داده و زانوهایش را به داخل شکم جمع کرده و سرش را روی آن گذاشته و هنوز لباس‌هایش را عوض نکرده است. آهسته گفتم:

— بهنوش... چیزی شده؟

جوابی نداد. کنارش نشستم و دستم را گذاشتم روی شانه‌اش و گفتم:

حالت خوب نیست؟

سرش را از روی زانویش برداشت و گفت: خوبم چیزی نیست.

— پس چرا اینجا نشستی؟

— دلم درد می‌کنه.

— شاید گشنه‌ای؟

— نه.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

— هیچی بابا...

— چیزی می‌خوای برات بیارم؟

— اگه چایی حاضره یه چایی نبات بیار، بعد ببین از اون مسکنی که همیشه می‌خورم داریم اگه بود دو تا بیار.

از اتاق خارج شدم، داشتم به سمت آشپزخانه می‌رفتم که بهنام گفت: — چشه؟

سرم را به سمت بالا تکان دادم و گفتم: چیز مهمی نیست.

ساعت یک و نیم بود که مامان و بابا هم آمدند و بعد از تعویض لباس از اتاق خارج شدند. مامان در حالیکه موهایش را به سمت پشت جمع کرده بود و مشغول بستن بود رو به من گفت: پس بهنوش کو؟

— دلش درد می‌کرد فکر کنم خوابیده.

مامان به اتاق بهنوش رفت و من هم برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم. اول برنجی را که مامان صبح آبکش کرده بود برای دم کشیدن روی گاز گذاشتم و قرمه سبزی را هم داخل مایکروفر قرار دادم تا گرم شود بعد دو عدد چای ریختم و به پذیرایی برگشتم. مامان با دوستش که خاله شهلا صدایش می‌کردیم مهد کودک داشتند و صبح‌ها در مهد مشغول بود. بابا هنگام رفتن به آژانس مامان را هم می‌رساند و با هم برمی‌گشتند. مامان لیسانس علوم تربیتی و خاله شهلا لیسانس روانشناسی داشت و با هم در یک دانشگاه بودند.

مامان از اتاق خارج شد و گفت: بهنوش خوابه، بیدارش نکردم ما ناهار

بخوریم اون بعداً می‌خوره.

بعد از ناهار به اتاقم رفتم. بهنوش هنوز خواب بود اما من که خوابم نمی‌آمد کتاب زیستم را برداشتم و مشغول مطالعه شدم.

صبح که به مدرسه رسیدیم دم در مدرسه هستی به شانهام زد و گفت: بهار! هستی...

به سمتی که صبا اشاره کرد نگاه کردم هستی از ماشین پدرش پیاده شد و به محض دیدن ما برایمان دست تکان داد و به سمتمان آمد.

به هم که رسیدیم همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. بعد از انجام مراسم خسته‌کننده‌ی صبحگاهی به کلاس رفتیم. زنگ دوم چون دبیر فیزیکی‌مان که ظاهراً تعطیلاتش طولانی‌تر از بقیه شده و نیامده بود بیکار بودیم. صبا رو به هستی گفت: خب تعریف کن ببینیم خوش گذشت؟

هستی لب‌هایش را جمع کرد و گفت: خیلی... جای همتون خالی بود. نسترن گفت: چیه باز توپت پره.

هستی گفت: برو بابا تو هم دلت خوشه، وِ دل بابا و ننه‌ات نشستی چه می‌دونی من بدبخت چی می‌گم.

نسترن گفت: بی‌ادب مامان و بابا... در ضمن تو همیشه عادتته که روضه بخونی، انگار توی دنیا فقط تویی که مادر نداری... حالا خوبه که زنده است.

— خب آدم نفهم، درد منم همینکه که زنده است اگه مرده بود که منم تکلیف خودمو می‌دونستم.

— تو نباید به خاطر این موضوع زندگی رو به خودت و پدرت زهر کنی، این موضوع که مالِ این یکی دو سال نیست ده دوازده سال از این قضیه می‌گذره، تو باید سعی می‌کردی باهاش کنار بیایی.

صبا گفت: تازه باباتم ازدواج نکرده و به پای تو نشسته.

هستی با حرص گفت: اگه این عمه‌ی منه که آخر سر کار خودش رو می‌کنه و یکی رو به ریش این بابای من می‌بنده.

مهتاب گفت: خب نگفتی چرا قبل از سیزده نیومدیدی؟

— هیچی بابا بلیط گیرمون نیومد. نمی‌دونم توی این شلوغی تعطیلات با چه عقلی گذاشتن خرید بلیطو برای روز آخر، مگه بلیط گیر می‌یومد.

سرش را تکان داد و گفت: انگار از پشت کوه اومدن، البته این عمه خانم ما اون قدر سرگرم مهمونش بود که دیگه حواسی براش نمونه بود.

نمی‌دونم باز این یکی رو از کجا پیدا کرده بود؟ همسایه‌اش بود، دوستش بود، همکارش بود، فامیل شوهرش بود خلاصه آخر سر هم نفهمیدم از

کدوم جهنم دره‌ای پیدا کرده؟ روز بعد از این که ما رفتیم خانم تشریف فرما شدن، عمه هم که یه سودی جون سودی جونیه به نافش بسته بود که

دیگه نه تنها حرص من که حرص همه دراومده بود، منم که جز برای دستشویی رفتن از کنار بابام تکون نمی‌خوردم. هر چی هم عمه

می‌خواست منو بیچونه ناکام موند. هر جا هم می‌رفتم دست بابا رو می‌گرفتم و با خودم می‌بردم. هر چی عمه می‌گفت با بچه‌ها بروگفتم وای

نه عمه جون دلم نمی‌یاد بابامو تنها بذارم، منم و همین یه دونه بابا. عمه حرص می‌خورد ولی بابا فقط به حرفا و کارای من می‌خندید.

همگی خندیدیم و مهتاب گفت: خب حالا یه دفعه تنهانشون می‌داشتی بیچاره این همه خرج کرده اومده نباید که ناکام می‌موند.

با حرص گفت: به جهنم، مگه نامه‌ی فدایت شوم براش فرستاده بودم می‌خواست نیاد. خلاصه عمه اون قدر حواسش به سودی جونش بود و

منتظر یه لحظه غفلت من که فراموش کرد ساکن تهران و اون ویلای توی کیش فقط برای تفریح و تعطیلاته.

نسترن با خنده گفت: عمت فراموش کرده بود بقیه چی؟

— آخه مسئول همه چی عمه خانم بود اونم که دیر به فکر تهیه بلیط افتاد، تازه با کلی پارتی بازی و منت کشی بلیط جور کرد.

— خب یه زنگ می‌زدی شاید بابا می‌تونست براتون کاری بکنه.

— اتفاقاً بابا یه اشاره کوچولو کرد ولی وقتی فهمید اوضاع خرابه دیگه چیزی نگفت. تو این چند روز اون قدر توی خودم ریخته بودم که مثل یه

بشکه‌ی باروت در حال انفجار بودم بابا هم که فهمید اگه چیزی بگه مثل سگ پاچه می‌گیرم بیچاره از ترس این که الم شنگه راه نندازم عطای بلیطو

به لقاش بخشید.

صبا گفت: واقعاً که دیوونه‌ای سفرو کوفت خودت و بابات کردی.

با خنده گفت: نه بابا اتفاقاً! بیشتر وقتا با بابا بیرون بودیم تا چشمش به چشم این سودی جون نیفته. اتفاقاً کلی هم با بچه‌های عمه و عموم

خندیدیم. نمی‌دونم عمه چرا نمی‌خواد قبول کنه که ما همینجوری خوش‌بختیم.

صبا گفت: تو که بله ولی بابات چی؟ تو که همیشه پیش بابات نیستی بالأخره یه روز ازدواج می‌کنی و می‌ری.

— راست می‌گه بابات گناه داره.

هستی گفت: پس من چی؟ من دلم نمی‌خواد یکی بین من و بابام قرار بگیره.

نسترن گفت: خودخواه.

کم کم کلاس‌ها به روال سابق برگشت و از حال و هوای عید و تفریح و شوخی خارج شده و حسابی مشغول درس خواندن بودیم. چند شب بعد

بابا که به خانه آمد گفت: راستی نگین، یحیی رو یادت می‌یاد؟

مامان که معلوم بود فکر می‌کند بعد از کمی سکوت گفت: آهان همون که بچه محل قدیمیتون بود. یادمه اون اوایل ازدواجمون یه چند باری با هم رفت و آمد کردیم، همونو می‌گی دیگه نه؟ خب حالا کجا دیدیش؟
 – ندیدمش زنگ زد آژانس، مثل این که اتفاقی کارت آژانسو می‌بینه و به قول خودش شک می‌کنه، زنگ می‌زنه و می‌بینه حدسش درسته، گفت یکی از همین روزا می‌یاد آژانس.

– یادمه اون موقع یه پسر بچه داشت که یه سال از بهنام بزرگ‌تر بود. تا آخر شب کل صحبت‌های مامان و بابا حول و حوش یحیی مدبّر و خانواده‌اش بود و مامان و بابا هر چه خاطره به یاد داشتند تعریف کردند. سه روز بعد ساعت پنج بعد از ظهر بود که لباس پوشیدم تا با بهنام برای خرید کتاب برویم هنوز از منزل خارج نشده بودیم که بابا زنگ زد و از بهنام خواست، پوشه‌ی زرد رنگی را که بابا روی تخت خواب اتاقش جا گذاشته و حاوی مدارکی مهم است برایش ببرد. به آژانس که رسیدیم بابا داخل دفترش بود و ظاهراً جز بابا فرد دیگری هم حضور داشت که منشی از ما خواست کمی منتظر بمانیم. کارمندی که پیش بابا بود خارج شد و من و بهنام نزد بابا رفتیم. مدارک را تحویل دادیم و خواستیم خداحافظی کنیم که بابا خواست بعد از خوردن چای برویم. مشغول خوردن چای بودیم که منشی در زد و وارد شد و رو به بابا گفت: آقای به نام مدبّر با شما کار داره. بابا سریع بلند شد و بیرون رفت. بهنام گفت: فکر کنم همون دوست باباس که دو سه شب پیش می‌گفت.

بابا با آقای به نام سن و سال خودش که قد بلند و خوش تیپ بود وارد شد. من و بهنام بلند شدیم و سلام کردیم. جواب سلاممان را داد و دوباره به سمت بابا برگشت که بابا گفت: یحیی جان، بهنامو یادت می‌یاد؟
 یحیی با هیجان گفت: ای، اصلاً نشناختمش ماشااا... چقدر بزرگ شده.

و به سمت بهنام آمد و دست داد و روبوسی کرد. بابا به من اشاره کرد و گفت: بهار... دخترم.
 با من هم احوال‌پرسی گرمی کرد و به بابا گفت: اصلاً فکر نمی‌کردم که دو تا بچه داشته باشی؟

بابا با خنده گفت: یحیی جان ته تغاریم خونه است...
 یحیی کمی با تعجب بابا را نگاه کرد و بعد زد زیر خنده و گفت: تو همونی نبودى که همیشه می‌گفتی به نظرم یه دونه بچه نصفش هم زیادیه و من اعصاب ندارم و بهنام برای هفت پشتم کافیه.
 بابا خندید. آرام به بهنام گفتم: پاشو بریم، دیر می‌شه.
 خداحافظی کردیم و برای خرید کتاب راهی شدیم. بهنام عقیده داشت برای موفقیت در کنکور و قبولی در یک رشته‌ی عالی باید از پایه قوی باشم و از همان سال دوم ضمن خواندن دقیق دروس تست زنی را هم شروع کرده بودم و نکته‌های کنکوری را هم یاد می‌گرفتم.

روز شنبه از مدرسه که برگشتم چون خیلی خسته بودم و کسی هم نبود ملافه‌ای برداشتم و روی مبل دراز کشیدم. در کمتر از پنج دقیقه خواب چشمانم را ربود. احساس می‌کردم که چیزی روی صورتم نشسته با دستم روی صورتم کشیدم اما فایده‌ای نداشت از قرار معلوم طرف سمج‌تر از این حرف‌ها بود. خواب دیگر از سرم پریده بود. دوباره که روی صورتم احساسش کردم دستم را از پایین آوردم و موهایش را گرفتم. صدای داد بهنوش درآمد: آی آی... ول کن موهامو.

چشمانم را باز کردم و دیدم سرش را کمی خم کرده تا کمتر دردش بیاید. با حرص گفتم: زهرمار، مگه مرض داری؟
 – بی جنبه شوخی کردم.

—ا، تو خواب، آره؟

با التماس گفت: ول کن دیگه.

موهایش را ول کردم، بهنوش بلند شد و جایی از سرش که موهایش را کشیده بودم کمی دست کشید.

خندیدم و گفتم: حقت، تازه خوابیده بودم.

—آره جون خودت من یه ساعته اومدم و تو خوابی.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: قهوه درست می‌کنی بخوریم؟

ابرو بالا انداخت و گفت: لابد برای کشیدن موهام جایزه هم می‌خوای.

— نه عزیز دلم، برای کاری که کردی باید تنبیه بشی. جون من درست

کن دیگه.

بهنوش به سمت آشپزخانه رفت. ملافه را تا کردم و به سمت اتاق

رفتم. خودم را در آینه نگاه کردم. حق با بهنوش بود چشمانم پف کرده

بود. موهایم را برس کشیدم و به آشپزخانه رفتم. بهنوش فنجان‌ها را روی

میز گذاشته بود. پشت میز نشستم و در حالیکه قهوه‌ام را مزه مزه می‌کردم

گفتم: چه خبر؟

بهنوش شانه‌ای بالا انداخت و گفت: خبر خاصی نیست فقط...

— فقط چی؟

— فقط آرمیتا تولد شه... همه‌ی بچه‌ها رو دعوت کرده.

— آرمیتا؟ نمی‌شناسمش.

— باهاش صمیمی نیستم.

با بدجنسی ابروهایم را انداختم بالا و گفتم: می‌خوای بری؟

لب‌هایش را جمع کرد و گفت: می‌دونی که مامان نمی‌ذاره.

— گفتمی بهش؟

— اوهوم، جلوی همه‌ی بچه‌ها گفت که حتماً خانوادت بهت اطمینان

ندارن، منم گفتم به من اطمینان دارن ولی باید از طرف مقابلشون خاطر جمع باشن.

— اون چی گفت؟

— گفت باید خانوادت طوری تربیت می‌کردن که تو هر شرایطی بتونی

از پس خودت بر بیای. من هر جا بخوام برم آزادم و نیازی به اجازه گرفتن ندارم.

— به نظرت خوبه؟

— اینطوری که نه، ولی قبول کن مامان زیادی سخت می‌گیره.

— ولی ما که با دوستای صمیمیمون راحت رفت‌وآمد می‌کنیم.

— راحت! اولاً که همه از هفت خوان مامان خانم گذشتن، دوماً اونایی

که برادر بزرگ دارن نمی‌تونیم بریم خونشون، در صورتی که اونا با وجود

بهنام راحت می‌یان خونه‌ی ما.

— خب هر کسی یه جور فکر می‌کنه، زیاد سخت نگیر.

با سلام بلند بهنام هر دو به سمتش برگشتیم. گفتم: علیک سلام، چقدر

بی‌سر و صدا اومدی؟

بهنوش هم گفت: سلام... نمی‌گی بترسیم؟ نمی‌گی سخته کنیم؟

بهنام با خنده گفت: چه بهتر دو تا میراث خور کمتر، اون قدر سرتون به

درد و دلای خواهرانه گرم بود که فکر کنم اگه دزد هم می‌یومد

می‌دزدیدتون شما دو تا نمی‌فهمیدین.

بهنام کنار بهنوش نشست و گفت: خب میزگرد در مورد چی بود؟

شانه با انداختم و گفتم: تولد دوست بهنوشه، می‌دونی که نمی‌تونه بره.

— یعنی شما دو تا اون قدر بیکارین که دارین در مورد چیزی صحبت

می‌کنین که نتیجه‌اش کاملاً روشنه!

— نخیر آقا، فقط بهنوش می‌گه مامان زیادی سخت می‌گیره.